

شهید عبدالحسین اردشیری



سازمان جامع سرواران و دهستانهای استان بوشهر

نام پدر	رضا
تاریخ تولد	۱۳۳۴/۰۱/۰۱
محل تولد	بوشهر - بوشهر
تاریخ شهادت	۱۳۶۱/۰۱/۰۲
محل شهادت	کرخه نور
مسئولیت	رزمنده
نوع عضویت	بسیج
شغل	کارمند بهداری
تحصیلات	سوم راهنمایی
مدفن	بوشهر

زندگینامه

شهید عبدالحسین اردشیری در سال ۱۳۳۴ در محله‌ی سنگی بوشهر و در خانواده‌ای مذهبی به دنیا آمد. تحصیلات ابتدایی را در مدرسه فخرایی و دوره‌ی راهنمایی را در مدرسه‌ی سعادت به پایان رساند. وی، بعد از دوره‌ی راهنمایی، تحصیل را ادامه نداد و به خدمت سربازی رفت و در مدت دو سال، خدمت را گذراند.

شهید اردشیری در دوران انقلاب، بسیار فعال بود و در پخش اعلامیه‌های مربوط به حضرت امام (ره) و شرکت در راهپیمایی‌ها حضوری چشمگیر داشت.

در زمان سقوط رژیم و تسخیر پادگانها توسط مردم، شهید اردشیری چند قبضه اسلحه آورده بود و در خانه نگهداری می‌کرد و همراه با دوستانش با آن سلاحها در مسجد توحید نگهبانی می‌داد.

ایشان از اعضای فعال شورا و بسیج و انجمن اسلامی مسجد توحید بود و با شروع جنگ تحمیلی، دو بار از طریق ستاد جنگهای نامنظم عازم جبهه گردید. اردشیری، در مرحله‌ی دوم که به جبهه اعزام گردید، همراه با رزمندگان جنگهای نامنظم در عملیات شرکت نمود و در مورخ ۶۲/۱/۲ در منطقه‌ی شوش، به شهادت رسید.

وصیت نامه

«به نام خداوند بخشنده مهربان»
خداوند طول عمری به امام خمینی بدهد که اسلام و مسلمین را هدایت بفرماید. از مسئولان شهر می‌خواهم که به امور داخلی شهر برسند و مجالی به فرصت طلبان ندهند و اگر شهید شدم، خانواده‌ام زیاد ناراحتی نکنند.
والسلام علیکم ورحمه‌الله و برکاته

عبدالحسین اردشیری

خاطرات

شهید از زبان مادرش

عبدی، انقلاب که شروع شد، کتابها و اعلامیه‌هایی که به بوشهر می‌آمد را تحویل می‌گرفت و آنها را با کمک دوستانش تقسیم می‌کرد. همیشه به خواهرانش می‌گفت: «اینها را بخوانید و بین دوستان تقسیم کنید!» اما آنها می‌ترسیدند که مسئولین مدرسه از این موضوع با خبر شوند و آنها را اخراج کنند. من اعلامیه‌ها را مخفی می‌کردم و به شهید می‌گفتم که خواهرانت آنها را برده‌اند.

در اوایل انقلاب، شهید اردشیری کتابهای امام و اطلاعیه‌هایشان را می‌آوردند و بین مدرسه‌ها پخش می‌کردند. ایشان از من می‌خواستند که نان بیزم تا وقتی بچه‌ها نیمه‌های شب از فعالیت بر می‌گردند، به آنها غذا بدهم. آنها جلسه‌ی قرآن و ادعیه داشتند.

وقتی در جبهه‌ی شوش بود، من چند بار به ایشان زنگ زدم، ولی ایشان گفتند: «به من زنگ زن، چون بچه‌ها همه نشسته‌اند و منتظراند که به آنها زنگ بزنند و وقتی شما زنگ می‌زنی، من خجالت می‌کشم!» من هم گفتم: «باشد، دیگر زنگ نمی‌زنم!»

وسایلی که از شورا می‌گرفتند، مثل پنکه و غیره را با شهیدانی همچون رضا فرخ‌نیا بین مستمندان تقسیم می‌کردند و نمی‌گذاشتند که حتی یکی از این وسایل به خانه‌ی خودمان بیاید. ایشان وقتی که از بهداری حقوق می‌گرفتند، اکثر حقوقشان را که چهار هزار تومان بود، بین فقرا تقسیم می‌کردند. و به‌همچنین در وصیت‌نامه‌اش توصیه کرده بود که تمام بدهی‌هایش،

مثل بدهکاری به شهید ابراهیم قناعت‌زاده و آقای حمید اخترشناس پرداخت شود که خوشبختانه همه‌ی اینها باز پرداخت شد و به وصیت ایشان عمل کردیم.

عبدالحسین، همچنین کتابهای مذهبی به جوانان همسایه و هم محله‌ای می‌داد و آنها را به راه راست هدایت می‌نمود. قبل از اینکه شهید شود، به دلم افتاده بود که این دفعه که رفت، دیگر بر نمی‌گردد و همین‌طور هم شد.

شهید از زبان برادرش

در بهداری کار می‌کرد و چون علاقه‌ی زیادی به جبهه و شرکت در عملیات داشت، می‌خواست بدون اجازه‌ی مسئولین بهداری به جبهه برود. ولی من به او گفتم که بهتر است نامه‌ای به مدیر کل بنویسی و با اجازه‌ی او به جبهه بروی. ایشان هم نزد مدیر کل رفتند و نامه را به او دادند. اما مدیر کل بنا به ضرورت کاری، با او موافقت نکرد.

عبدالحسین هم که خیلی عاشق جبهه و جهاد بود، نامه را روی میز مدیر کل گذاشتند و گفتند: «من رفتیم! خدا حافظ!»

شهید از زبان دیگر برادرش

عبدالحسین، ماشین داشت و وقتی به جبهه رفت آن را به یکی از دوستانش داد تا برای او نگه‌داری کند. عبدالحسین، در جبهه بود که دوستش تصادف کرد و ماشین خیلی خسارت دید. ما به او زنگ زدیم و قضیه‌ی تصادف و خرابی ماشین را به او گفتیم؛ ولی وقتی ما موضوع را به او می‌گفتیم، او در جواب گفت: «دیگر در خصوص مسایل دنیوی با من صحبت نکنید! من دیگر همه چیز دنیا را فراموش کرده‌ام!»

شهید از زبان دوستش

سال ۵۹ بود که خبردار شدم شهید قناعت‌زاده در جبهه‌ی خرمشهر زخمی شده و او را در بیمارستان امام خمینی بستری کرده‌اند. او، خود به ما زنگ زده بود و اصرار داشت که خانواده‌اش از این موضوع، مطلع نشوند. من موضوع را با عبدالحسین در میان گذاشتم. ایشان هم پیشنهاد دادند که پیش او برویم. شهید عبدی (ما او را به این اسم صدا می‌زدیم) یک تاکسی داشت. ماشین خود را به «حسین مفرط» داد و ماشین او را گرفت و به سمت

تهران حرکت کردیم.

من بودم و مادرم، شهید عبدی، شهید خداخواست شکریان و منصور رنجبر. شهید عبدی، حالش در بیمارستان به هم خورد و به زمین افتاد. کمی آب که به سر و صورتش زدیم. حالش جا آمد. تقریباً دو روزی نزد شهید قناعت زاده بودیم؛ بعد برگشتیم و شب به آباده رسیدیم.

شهید خداخواست، به بسیج رفت و گفت: «به دلیل این که یک خواهر بسیجی همراه ماست، به ما جا بدهید تا اینجا استراحت کنیم!» اما آنها گفتند: «ما جایی نداریم، فقط می‌توانیم چند پتو به شما بدهیم که مقابل در بسیج بخوابید!» ما قبول کردیم و تا صبح جلوی در بسیج خوابیدیم و صبح زود به راه خود ادامه دادیم.

شهید از زبان دیگر دوستش

ایشان، آدم بسیار شوخ طبع، مؤمن، سر به زیر و در عین حال مهربان بودند. قبل از انقلاب، اعلامیه‌هایی به دست حاج رحمان تنگستانی می‌رسید. شهید اردشیری، به همراه شهید ماشاءالله تنگستانی با ماشین زیان می‌رفتند و در مناطق اطراف بوشهر، اعلامیه‌ها را پخش می‌کردند.

در زمان انقلاب نیز، وقتی بحث خلع سلاح پادگانها به میان آمد، ایشان رفته و چند سلاح گرفته بودند. جای بچه‌ها در اتاق ما بود. تمام بچه‌های مذهبی محل، در این اتاق جمع می‌شدند و شبها به نگهبانی می‌پرداختند. ایشان، هم عضو بسیج و هم عضو شورا بودند و در آمد بسیج را جمع می‌کردند و به فقرا و نیازمندان می‌دادند. ما در واقع، بعد از شهادت ایشان، به این نکته پی بردیم.

وقتی شنیدیم که عبدالحسین شهید شده، من به همراه پسر دایی‌ام، اصغر حاجی زاده به شیراز رفتم. در آنجا به ما گفتند که آنها را به بوشهر فرستاده‌اند. آمدیم بوشهر. دیدیم که شهید عبدی در میان شهدا نیست. وقتی جویای قضیه شدیم و با بنیاد شهید شیراز تماس گرفتیم، گفتند: «امروز شهید را فرستاده‌ایم!» و بالاخره، شهید بزرگوار، به آغوش وطن بازگشت و به خاک سپرده شد. روحش شاد!



سازمان جامع اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران